

قانع کردن حس خودپسندی (Fatuité) وجودداشت

« من احمقانه میخواستم از او بشوم که من اولین مردی هستم که در او احساس جسی را بیدار کرده‌ام ، عبارت واضح تر ، نیروی عشق و علاقه من او را از جاده استقامت و سلامت روی منحرف کرده است . می خواستم شهوت خود پسندی و خود خواهی خودم را اشباع کنم . می خواستم فتح و موفقیت خود را بخاطر آورده مدت برم

« میدانم چرا این سؤال با معقول را کردم ، ولی در پی آن منتظر تعرض و تحاشی ، مستطرب سیلی ، سیلی عرور انگیزی بودم که از هر بوارسی لذت بخش تر بود . لیکن بجای این سیلی ، یادحای هر گونه تعرض و تحاشی ، سوفی بایک لحن عادی و خودمانی ، مثل اینکه بگوید دیشب شام چه خورده است ، یا روز جمعه بگچ سر گردش رفته است ، یا هیافته حیلی ساده و معصوم ، نه حجات زده و شرمسار و نه ممانی و معرور ، اقرار کرد که قبل از من بیگ مرد دیگری تسلیم شده است

« من اول حیال کردم سوختی میسند ، یا میخواستم طور طایند تمسحریک حلالی واقع روشی را بگویند . میدانم این معانی را در هیافته من حواد ، یا از حیرت و شکری من حسین استنباط کرد که من دلایل و ضرورت و مقتضیات این عمل را میخواستم

« از این جهت ، برای مسیر یا تعلیل قنیه باد آور شد که یک روز من حیالی عرصه را بروی شک کرده و در باع () دلایل هوی و بهر سات قانع کننده ای برای اعوای او ذکر کرده بودم

و بطوری این بیانات گرم و جامع و پراز تشویق من در او اثر کرده بود که او را مصمم کرد و در تحت تأثیر حرفهای من به دیگری .
 « آیا هیچوقت دچار دوار و گیجش سر شده اید که وقتی اسبان از حای خود بر میخیزد یکمرتبه چشمش سیاهی رفته هیچ چیزی را احساس نمیکند ؟ یا ضربت سختی پشت سر شما وارد شده است که یکمرتبه در ظلمت فرو رفته ، هر چه می بینید تاریکی و سیاهی است ؟ - من آنطور شدم ، مثل هول سقوط و پرت شدن از یک ارتفاع زیاد ، سقوط و فرو افتادن هواپیما

« گاهی دروغ چقدر برحم و انصاف و مکارم اخلاق و انسانیت نزدیک تر است ؟

« حرا سو فی این زهر را در کام من ریخت ؟

« آیا طرز سؤال من و ناگهانی بودن آن و پرا عافلگیر کرده متسع شده ، بدون فکر و از روی عریزه و فطرت این حقیقت را اعتراف کرد ، یا از روی عمد و برای اینکه حس حسادت مرا بحریک کند دروغی گفته است ؟ کاش ایستور بود آ بوقت شاید حاضر بودم ده سال عمر خود را بدهم و این فرص صحیح باشد . بیهوده منتظر بودم منتظر حسد مسخر آمر سو فی بودم ، که بر سر من فریاد رند « ایاه جوش ناور ، میخواستم فهم و کمال و در حقه عشق ترا بسحرم » اما فسوسا به از سو فی ، به از دیوارها صدایی بر بحاسب من همیستور در حالی شبیه باعماء بودم

« حقدر آن حالت اعماء طول کشید ، نمیدادم رفتی بخود آدمم میسو حرم ، مثل ایسکه در سینه من آنس بر رگی افروخته اند ، میخواستم

صیحه‌ای کشیده خود را در استخر آبی اندازم
 « خدایا چرا ایستور ریح میسرم ، مثل اینکه هیله گداخته ای در
 قلم فرو میکسد سوهی همیستور نا اندام رینا و کشیده خود مقابل
 من افتاده و تعیری نکرده بود ، با تمام طراوت و سحر و ریبائی خود
 آجا بود ، فقط قدری تعجب اندکی بگرانی و گاهی شك از فیافه اش عبور
 میکرد اما نه ، این دیگر او بود این دیگر آن بلور خوش تراش و
 شفافی که باور الکتریک بازی میکرد بود - بلکه سفال تیره ، تیله
 شکسته تاریکی بود که در مرله میاندازد

« از آن ارتفاع گپیچ کسند و سکر آور عرور - از آنجا که
 نامدادهای رود ناله‌های کسوتران سفید لعلی میشود ، در بر افتاده بودم ، در
 محلات ابتدال و عادیات دست و پامیردم و بی اختیار بیاد آن اولین
 روزی افتادم که سوهی دست یافته بودم

« آن روز روز بیروزی و تهوق بود آن چیری را که آن روز
 احساس میکردم نمیتوانم لذت سامم ، برای اینکه در تکان و شدت
 خود شبیه بآن حیرهائی که لذت میامند و حر دفع الم حیری بیست
 بود ، به مسی و شنه يك سراب قوی و روشن ، معطم و کمال يك
 رؤیا بیشتر شبیه بود نمیدانم هیچ پرواز کرده آید ، وقتی هواپیما
 نارفعه هر از متری میرسد ، دیده آید چگونه عمارات نخیمه ، رودخانه‌ها ،
 شهرهای بزرگ و هر چه برای ما خریدگان مطابح حاك بزرگ و عظیم
 است کوچک و حیر میشود ؟ - آن روز هم همه خیر در مهال چشم من
 کوچک و با حیز شده بود

« این ، موضوع دست یافتن بیک زن و سکار بستن يك رعیت و اطعام آتش شہوت بیست کسانی که بعشق های آسان عادت کرده اند میتواند درك کنند آن تشمع عجیب و این تکان سختی را که باعصاب آسان دست میدهد در اولن دفعه ای که احساس میکند يك زن سرکش و بعید الجمال ، یکی از ستارگان آسمان در میان باروان او فرود می شود و صدای صر بان قلندش را مینماید . لذت غلبه بر صعوبات ، مستی فتح و ظفر و سانه بر گویم سیراب شدن شدیدترین و سرکش ترین وقوی ترین شہوات بشر ، یعنی حس خود پسنیدی ، خود نمایی ، این میل خاموش شدنی به تعین و تفوق و از سایرین ممتاز بودن من خیال میکردم بارهای سعید و ضعیفی که شب های ناستان برای عبور ماهتاب ها هیچ گستر اید رسیده ام ، رومی دست یافته ام که ماع و عرور او همه مردها را تحقیر کرده است و این منم - این من چهیر مردنی - همسم - که حرم موس جاویدان شده و بر سر سفره جدا بان بار یافته ام » ولی الان معلوم شده همه چیز دروغ و فریب بود من بی رحمانه میسوختم ، میسوختم و در عالم خیال میدیدم آن اندام ربانی را که از حیوانی و موزونی میدرخسید ، در میان باروان يك حوان عیاس و لافیدی در نماز و تشمع است آن کسی که خیال میکردم فقط عشق من و سماحت و اصرار من ، مهارت بیان و بردسی روحی من و بالآخره حدیده و تفوق مردی عن او را با عوس من انداخته است ، را بگن و بدون هیچ رحمتی مردی مواجه سده است که طلب و تمای او در حسب اتفاق با وقتی تصادف کرده است که او - سوفی مسکال بسد و بلند

نظر و بی اعتنا - ارا فکر اعوا کسند من لبریز و استعداد تمویص و تسلیم در روی بیشتر از سایر موافع بوده است ، مثل اینکه بدون هیچ رحمت و کوششی ، برای نزد مازی ، حال حتم طاس روی تحته نقش سدد

« دلم میخواست این اندام زیبا را روی لگد خرد کم ، دلم میخواست این صورت بهشت آسرا یکم رتعریر تیراب یا آهن گداحتی سوراخده و نابود کم دلم میخواست سوئی روی زمین نباشد و این هو خود بی برادری ارش را معدوم کم آتش کینه و حسد هر چه تعقل و فکر و آراش بود سوراخد ، هر قدر سوئی را دوست میداشتم در حد بیستر از از دلم آمده بود از خودم بدم آمده بود و از این عشق مشنوم متعیر شده بودم از این سادگی و تصورات اناها به ای کدم افریصه او کرده بود و از این همه شاجتگی احلاهی که با کرس ریائی ، هم بطوری که بقیری پول میدهد خود را بدهد ، مشمنز بودم

« این حالت تعجب و حیرت و پشیمانی که در فیافه او نفس بسته بود و یکسوع حقارت و کوچکی بوی داده بود ، بیشتر مرا متعاب میگرد یکم سه مثل برق خیال شوئی از خاطر عمور کرد گاهی فوه حافظه مراحم و حطر باک و مشنوم میشود با سرعت برق بطرف گسحه اناق جواب رفته ، آرا گشودم در سه هیکل تیره و هات همت تیر روی طغه بالا مقابل جسم بود

« حد شد که یاد این دستگام مهیب که سالها بود آرا در حبس گداشته بودم افتادم ، فقط فکر ایسکه بوسیله این هست آهس بی احساس انسان

بسهولت میتواند رنج و نالومات تسکین پذیر خود را آرام کند ، بايك
حرکت ضعیف با گشای آب سردی بر آتش خاموش شدنی خود برپرد ،
ایبمه عنبر و حیات و خیانت و دروغ را دريك لحظه از بین برد ،
در يك طرفه العین او را ، آن کسی که مادم ایبمه ریح و محبت داده
است خرد کرده و درهم بشکند ، یا افلا خود را از کشیدن نارسگین
زندگی - زندگی آلوده باین همه رنج سراج کند بعضی اوقات
حب حیات حر حماقت و ابله‌گی حیر دیگری بست حب حیات عریزه
و شدیدترین عریزه حیوانی است ، بهمین دلیل میتواند روشی فکر
مارا مکدر و تار کرده ، اسنان را وادارد که در نهایت سلامت عمل ،
صدها خواری و پستی و دناقت ، و حتی انواع ریح و مصیبت را تحمل
کند ، فقط برای اینکه زنده بماند

«الته آن وف و در آن حالت من باین تفصیل فکر کرده بودم ،
آن وف من دچار يك امحار داخلی شده بودم ، مثل تسمه‌ای که بطرف
آب میرود ، هفت تیر را برداشتم يك عریزه فوق‌تر از عریزه حب حیات ،
يك احتیاج مبرم آبی به اطباء آتش سوزنده‌ای که در سینه‌ام افروخته
شدند بود بهر گویم یکموع حمون آبی مرا بکنش او و شاید نام
کری خودم برانگیخته بود

«همیشه چشم سوزی به همت تیر افتاد تکال سختی حور دوار آن
حال افتادگی و سستی که باو حلال و سحر ملکه های الف لیل
را داده بود بیرون آمد من هرگز بخواهم بواسط حال و حنت
و هراسی را که بر یافته او تصور شد برای شما شرح دهم ! این رنگ

ریتوبی مائی که تا يك لحظه قبل از طراوت و حوایی میدرخشید و مثل جواهر آنداری پر از لمعان و حیات بود رنگ سرد و بیجان محسسه مرمر شده ، فقط ارتعاش با محسوسسی که در لبان او دیده میشد ، آنها را ملک يك رنده ، ولی يك رنده مشرف باختصار ، شبیه کرده بود

« تا عهد دارم منظره آن چشمان لبریز از ترس را فراموش نخواهم کرد این چشمان کشیده و بیم بار ، که همیشه نور و فتانی از حلال مژگانهای دراز و فراوان آن بیرون میریخت بطور فوق العاده ای نار و گساده شده بود و بمن نگاه میکرد ، اشتباه میکنم ، نگاه نمیکرد ، وحشت و هراس میپاشید بمیدانم آهو یا حواص با هوشی را که ندانم افاده یا محصور شده و خطر حال را با عریزه نیر خود احساس کرده است دیده اید ؟ هیچ ممکن نیست منظره ای اینقدر رنده و باطن باشد ، هیچ بطق فصیح و هیچ بیان سحرآمیز این نگاه پر معنی و پر مفهوم و پر ارطش و حیات بود ، بدون اعراق میتوانم بگویم هر يك تا تمام سطوب و هیبت و هول خود در نگاه او مصور شده بود

« در این نگاه وحشت رنده هزار جیر بود یاد آوری عشق و مستی هائیکه داده بود و اینکه آیا سرای آبهمه دهش و کرم ، این باسناسی لثیم و این پست فطرتی حیرت انگیز است ، فکر رسوائی و اینکه پیکر بیروح او از این خانه بیرون میرود ، اندوه اینکه فردا يك مادر مایوس و درهم شکسته ای حصاره او را نال گور مسایعت خواهد کرد ، حیرت و تعجب از اینکه من چگونه برای خود اسب بار حقی فائل

هستم ، آنهم برای آنوقتی که هنوز آزاد بوده و بمن تعلق نداشتند است (زیرا نمیتوانست بپند آید که مرا میگدازد این بود که او شریکی برای من قائل شده است ؛ بلکه این بود که او چرا پائین تر از سطح آرزو و تمیلات من بوده است) شاید هم میخواست بگوید : « آیا بلهی و خون نیست که یکمرتبه ایسپه جوانی و طراوت و زیبائی با يك حرکت انگشت متشخ تو درخاک سیاه فروربرد و خود پسندی و عروزی احمقانه ای این سینه و گلوی مانند عاج را که حیات و آرزو در آن میدرخشد مثل يك خاشاک ، خاشاک گدیده کند » صد هار این صورات در يك لحظه ، در همان حد ثابته که من بچشمان و حشمت رده او نگاه میکردم ، مثل برق از دهم گذشت یکمرتبه درد در دلم پیچید شاید اگر يك لحظه دیگر صبر میکردم ، سوخی با عجز و تصرع نمای من میافتاد ولی من دیگر طاقت نداشتم ، من در آن دقیقه میسوختم ، به قدرت و فرصت - و نه دماغ ایسگونه محاسنه ها را ، محاسنه ای که زبها خوب از عهد بر میآیند ، نداشتم « این موجودی که هول مرگ اینطور او را در هم شکسته است در است ؛ زن زیبائی است ، زن زیبائی است که بمن عشق داده ، مسی داده ، فراموشی داده ، همه حیر داده است ، خودش را داده است چه باحواس مردی و دون همتی ، بی اختیار هفت تیر را بيك سوپرت کرده و بوی اشاره کردم که آراد است برود برود ، دیگر نمیتوانستم این ویافه ای را که بعد از این برای من هیچ نوع نعم و تشخص و زیبائی نداشتم ، این موجودی را که مثل مصنوعات صاحب هاست متدل و پیش

با افتاده بود ، نه بینم

« در يك لمحۀ کوتاهی ، چیری شبیه به تسم از روی صورت او عبور کرد . يك تسم تلخی که نتوانست آن قیافه را روش کند . بلکه آنرا متشخ تر و مسکین تر و قابل ترحم کرد

« سوخی کما بیش لباس خود را آراست ، با دست پاچکی در جلو آئینه بی نظمی و آشفتگی هائی را که عشق و شور من در موهای او و لباس و سرا پای او ریخته بود اصلاح کرد . با خاموشی يك حوال محتصر ، با سکوت يك پیکر بیروحی ، مانند شبح مشومی از جلو من ، که بدبخت و سر بریز افکنده روی صندلی افتاده بودم رد شد ، شاید غیر از گردنم حای دیگر برای چشم او پیدا بود که نوسه سردی آنجا گذاشت و رفت ، مثل اینکه لب مرده یا جسم لرخی ناگردن من تماس پیدا کرده باشد

« من همیشه تصور افتاده بودم ، مثل آدم تمار و لی به يك تب ملتعب ، بلکه يك تب سنگین خسته کننده ای که انسان را دچار اعما می کند ، تمام بدنم میسوجت ، فقط يك نقطه گردنم سرد و مشمّر کسده بود چه مدت اینطور بودم ؟ - میدانم

« از قضا آن شب میهمان بودم ، نوکرم برای حاضر کردن لباس شب وارد شد و مرا از این حالت اعما بیرون آورد . کی دیگر دماغ رفتن میهمانی دارد ؟ اما باین خیال که آنجا موريك هست ، رفی هست ، ناری هست ، دوست و آشنا فراوانند و میتوانم خود را مصرف کنم میهمانی رفتم لیکن روح و عشقت من فروری گریه این سالون

گرم و روشن، میربان مهربان و مؤدب، رقص و موریك و همه چیز در نظر
من مكره و نامطوع و حتی گاهی فیح بود

« روشنائی متلا، لاءِ هرا نا راحب میگرد، شاشت خاصین مرا
غمگن میساخت، صدای رقص و آواز موریك در گوشم مثل صدای
بزار مسگرها میبود بدتر از همه آقای «س» هم حرؤ مدعوین
بود که با کمال مهر و محبت بطرف من آمد و من چنان با سردی و
بی اعتنائی بوی دست دادم که بی اختیار از من پرسید «آیا مریضید»
میخواستم بر سر او فریاد زیم که «مریض نیستم ولی از تو بدم میآید»
ریرا رمایی خیالی در اطراف سوفی میچرخید و الان این خیال مثل
يك گل آتش روی قلم افتاده بود که مادا آنکسی که سوفی را قلم
از من در یافته است او باشد

«خدا یا جقدر هسته ام، ناده گساری تو اسب این حیستگی کشنده
را تحفیف دهد چطور مردم این قدر میچسبند، این حنده از کجا
میآید، چگونه مردها میتوانند این اندامهای رینا را در آغوش گرفته
برقصند، آیا هر يك از این اندامها يك رمر محوف، يك سر مشمر
کسند، يك رار بفرت اسگیر در بر ندارند؟ در لای این حریرهای نرم و
زیبا دست انسان باندام سرد و لرح ماز یا رطیلی بر بخواهد خورد»
«حلم» م «که از ربهای فتان و ظریف و خوش معاشرت تهران
است با همان شوح طمی بواشکی سر برديك من آورده گمت» آیا
نازه معمول شده است که مردها بگردن خود هاتيك بکشند «آه وقت
بجاطرم آمد که سوفی هنگام رعبن طرف راست گردن مرا بوسیده بود

بلافاصله يك حال اشمز از من دست داد . کراهت و نفرت از بوسه‌ای که یهیباً بوسه شکر و حشمتی ، سبب فرار از هرگز و نجات یافتن از دیوانگی من بوده است ، به بوسه عشق

« سالون برایم تنگ شده بود ایبه نور و درخشندگی خسته‌ام میکرد ، ایبه حنده و صدا يك نوع ناراحتی کینه آهیر - یکوع عدم رصایت آمیخته بحشوت در من بر میانگیخت غیر از آقای « س » ، چند بمر دیگر حرؤ مدعوین بودند که میداستم با سوفی خیلی ارتباط داشتند و از ستایش کمدگان او بودند پیش از آن شب من از معاشرت آنها خوشم میآمد مثل این بود که آنها هم يك خطر من و سوفی بودند - یا برای این بود که در معاشرت آنها صحبت او میان میآمد شاید هم در مکون خاطر (البته بدون توجه) ایحیال بیشتر بود که بیروری و موفیت خود را در برابر محرومی و عدم موفیت آنها گذاشته ولدت برم البته از من ایمانی و کلمه ای که مشعر بر کامیابی باشد ظاهر میشد ، ولی بودن بهلوی اشخاصیکه خود میداستم همان تلاشی را که من کرده ام میکسد و همان آرزویی که در سینه من افروخته است در سینه آنها مشتعل است ولی من نآرزوی خود دست یافته‌ام و آنها نه ، آنها در من يك تشیح لذتید ، یکوع مسرت شیطانی و لذت باسالم اشخاص علیل ایجاد میکرد

« اما از دوسه ساعت نایطرف ، دیگر این رصایت از نفس و این لذت شیطانی موجود نبود هر يك از آنها ممکن است همان باشد که سوفی خود را اول باو تسلیم کرده است خدایا داشتم همه مستم

گیلاسهای متوالی کسبک نه‌ای اینکه مرا گیج کند حساسیت مرا شدیدتر و کینه مرا تیرتر کرده بود. این سؤال‌های متوالی که «چرا گرفته‌ای، چرا اینقدر حسنه‌ای، چرا رنگت اینقدر خمه و تیره است، مگر ناخوشی، مگر اتمام سوئی افتاده است» بیشتر مرا ابراح می‌کرد مخصوصاً وقتی طرف از جواب منی اسان فایده‌ی شده با کمال دلسوری و مهربانی اصرار می‌کند این توجیه و تفهیم دوسان بعضی اوقات صد برابر پیش‌از منی اعتنائی و حتی خشنودی دشمنان فشار و سسگسی دارد مثل وقتی که خستگی یا ناخوشی ما را از پای در آورده باشد، دوسسی دست بگردن اسان انداخته و تمام فشار خود را روی شخص بیدارد بعضی اوقات تسلیت یا حمله‌های معمولی که برای تسکین آلام اسان می‌گویند، بیشتر آلام را بحاطر اسان می‌آورد

«من که نمیتوانستم با آنها بگویم سومی چه میله گداخته‌ای در قلب من فرو کرده است من که نمیتوانستم بگویم چه پیکار مهمی در اندرون من آغاز شده است و چگونه این کاج عرو و وجود پسمندی یکمرتبه بایک کلمه حرف سومی در هم ریخته است چندین مرتبه در دیک بودم زیاد زیم و استغاثه کم که مرا راح بگدازد اعانت خدا بفریادم رسید و شام حشر کردند میرهای کوچکی پراکنده گذاشته بودند، هر چند بفر که نا هم بیشتر دم‌جور بودند میری انتخاب می‌کردند و گماشتگان با آنها خدمت می‌کردند سروکار من با همسار در دوستان و حاتم یکی از آنها افتاده بود که همه اهل دوق و اهل سخن و بیان بودند. مجلس گرم صحبت بود، از آن محفلهایی که همه از برن اینکه

منادا نوٹ با بھائرسد هول میرفتند کہ سخن مگویند ولی چہ سود؟
 من آنجا بودم گاهی گویندہ از من سؤالی میکرد و یا ایسکہ توجہ
 خاصی بمن میکرد ، من مثل کسیکہ از جواب میدارش کنند ، تکان
 خوردہ ملتفت میشدم کہ از میان صحبت آنها بکلی منحرف شدہ بودم و
 خیالم جای دیگر رفتہ بود
 « خیالم کہ جارفتہ بود »

« بیکی از این ماہی با طراوت شمیران کہ اطراف استخر برگ
 و سریر از آبهای شفاف آن چند درخت نارون پنجاہ شصت سالہ بود
 زیر سایہ های ابوبہ و حنک آنها دستہ دستہ مشغول بازی بودند او
 نالاس روشن تاستابی کہ مثل صبح بہار نشاط و حرمی بخش میکرد
 روی صدلی راحتی افتادہ بود و من برای او حرف میدادم باوقوت قلب
 و حسارت میدادم سوئی مدتی بود کہ میدانست اورا دوست میدارم
 من آنوقت خیال میکردم کہ از ہم مسرا دوست میدارد ولی حرأت
 ایسکہ خود را تھویص کند ندارد میان عشق و علافہ : تھوت زیاد بیست ،
 بعضی اوقات مردی برای زنی لارم و ضروری میشود صحبت او ، مؤاست
 و حسن محصر او ، نام و شہرت ، یا ظرافت و وسعت دامنہ معاشرت
 و آداب دانی او ، برای تکمیل خوشی زنی لارم میشود ، ولی درعالم این
 موارد مرد خیال میکند کہ عشق و شور بظرف العاء کردہ است و ہمین
 مناسب خود او بیشتر گرفتار میشود طبیعت ما را مسجرہ میکند
 بعضی اوقات و خود مردی برای یک زن از این نامت لارم است کہ زن
 احتیاج شدیدی ستایش و سار دارد ، ہما بطوریکہ یک انگشتر در نیان

یا يك گردن بند زمرد احتیاج دارد . وجود يك یاد مردی که با عشق
 بورزندیا جمال او را ستایش کنند برای تکمیل هوک زبی لازم میشود
 و مرد احمق در این موارد خیال میکند زن عشق دارد و همین توهم، میل
 را در او شدت داده عشق را بیشتر تحریک و او را شیفته تر و معتون تر میکند
 « من آنوقت قادر باین دقتها و این ملاحظات بودم آنوقت
 خیال میکردم او مرا دوست میدارد ، ولی حرأب ندارد بمن تفویض
 شود من هم هر چه از قوه مفکره برای اعوای او مهید بود بیرون ریخته و
 معررات اجتماعی و تمام اصول و مسای محترم را موهون و حقیر ساخته
 بودم و تفویض بجهش قلب و تسلیم بمواطف سرکش را که اساس تمتع و
 لذت از زندگی است یگانه راه عمل و فکر سالم بیان میکرده
 « معلوم شد این حرفها در وی تأثیر کرده است ، ولی برای
 دیگری ، و من اکنون باید بگیر اصلال خود برسم ، اولین نمر
 شیرین این بهال معصیب که من عرس کرده ام باید نصیب دیگری
 شود سو فی دريك تضح باخشودی از زندگی، حویشتن را تفویض
 کرده است ، ولی تفویض بدیگری این دیگری کیست ، آیا در این
 مجلس هست ؟ این التهاب و سوزندگی روح مرا چه قدر مسخره کرده است
 « قطعاً یا شاهه اش عریض تر ، قامتش بلندتر ، سیه اش پهن تر ، و یا ای که
 عشقش از من کمتر ، و هوسش زیاد تر بوده است و سایر این کمتر حجب و
 خجلت و دست پاچگی و ناشیگری برور داده و یا تهور و رشادت بیشتری
 حمله کرده است البته زن همیشه متعلق بمرد گستاختر و حری تر است
 « حدایا داشتم همه میشدم مثل ای که در سالون هوا بند

استشاق من باقی مانده است بی اختیار ارجای برخاسته از سالون خارج شدم . ار رحت کن پالتو خود را گرفته مثل آدم‌های هست ، مثل آدم‌های دیوانه ، مثل کسی که در تحت تأثیر يك تب چهل درجه مشاعرش محتل شده است از خانه بیرون دویدم . احتیاج برافرتن داشتم ، احتیاج بکوفتن عضلات خود داشتم ، احتیاج بهوای آزاد ، باین نادیکه از روی رفهای قابل التور میورد داشتم - همیشه طور رفتم

« ار شهر ، از این دیوارهایی که پشت آن هزارها مثل سوفي فریب میدهند و دروغ میگویند هزار کردم چراغهای درخشان حیوانان اذیتم میکرد همیشه طور رفتم ، بطرف التور ، بطرف این هیكل با عظمت و حاللی که تادامه اش زیر برف مستور بود رفتم . رفتم تا بجایی که دیگر چراغ بر رفهای حیوانان پهلوی تمام شده بود . از این دیوارهای مشومی که ماوراء آنها موجودهایی شیرتر از هر گرگ و مدحت تر از هر جانوری حواییده ابدائری بود

« ماه با سماحت و اصرار حیره کسندای بر روی رفهای التور میتابید برف مثل کفن با محدودی زمینهای دو طرف حاده و تند های اطراف را در سردی خاموش خود پوشانیده بود . من همیشه طور راه رفتم ، به پندام حمد رشدا ، یک ساعت ، دو ساعت ، رانوه ایم احساس حسنگی به میکرد . اما این سکوب ، این سکوب عطای شبهای رستان که تمام کتاب را در خاموشی فرو برده و يك آرامش هر گمانندی با و با حتمینه بود ، بجای آنکه تسکیم دهد عن امتز حش ، یا بهتر گویم بیشتر به رفهای این بحر ان روحی خودم میگرد . طامت سب عن دره را از رف سرد میابد

ولی قوه و اعصابه - آنرا موحشر و عمیق تر از آنچه هست فرصت میکرد
 در این مدتی که تک و تنها مثل ارواح مطرود و محکوم با وارگی
 در میان حادّه تهرآن شمیران راه میرفتم باین دو سال، دو سالی که بقدر
 يك عمر سگی و وشار داشتم، فکر میکردم از آن شئی که با سوفی
 آشنا شدم تا همین سر شئی که از خانه من رفت - مثل این بود که پنجاه
 سال از روی آن گذشته است - این دو سال، خیلی دور و در آن
 کرانه های دور دست و مهمم گذشته - آجا هائی که سقوط امر اطوریها و
 امحار انقلابها و شیخ ابه دامهای هول انگیز قرار دارند - پرب شده بود
 « واقعاً ما را سنگ حل آفریده اند، چطور آدم دارا بهمه آرزو و
 امید را میکشد؟ ایبهمه یأس، یأس محلول تا امید، امید آلوده شک و
 ریب، ایبهمه تشنگی، تشنگی حیوان انگیز، این شبهائی که بیحوالی و
 کینه آنها را بی انتها و سوزان و سنگین ساخته، این شبهائی که میل و
 آرزو آنها را بر اره یحان و طپش و طعیان کرده است، این ساعت های
 انتظار، انتظار مجهول، انتظار قول داده شده، آن شبهائی که يك
 نگاه او، يك تسم او، يك فشار زیاد تر از عادی انگشتان او، يك
 جمله مشکوک و مهمم و قابل تعبیر او - آنها را برار حذب و شوق و
 امید و انتظار کرده بود، آن دقائق فراری که در حضور او گذرانده بودم،
 و نگاههای معنی دار، یا تسمهای محیی و مرهوریکه بر لبان و تشنگ
 يك زن محبوب بین از يك دیوان شعر اعصاب را مرتعش میکند، آن
 ساعتهائی که از هر نامداد عیندی حدان بر و طرب انگیز تر بود و وقتی
 از برد او بیرون میشدم، مثل این بود که از خواب خوشی بیدار شده
 باشم - تمام اینها از همان حسمم گذشت

« آن دلایل موهون و صعیبی که برای جلوگیری از عشق من میآورد و بهمان واسطه آتش عشق را تیر تر میکرد ، آن مقاومت های سست و تردید آمیزی که بیش از هر محرکی ماعردان را بگناه دوست داشتن اعوا میکند ، آن امتناع و تحاشی هایی که اسان را مأیوس نمیکند ولی سایه شك و ابهام را بروی امید و آروردهای ما میاندارد تمام آن حیرتهایی که در رادر نظر مرد بیابان تر و مرد را شیفته بر می کند بهمه اینها فکر کردم

« آنوقت یکمرتبه همین سو فی که مثل رؤیا های جوانی زیبا و غیر قابل لمس و دستمالی بود در نظرم محسوس میشد که با تمام اندام عشق انگیز خود عیان باروان دیگری افتاده باو عشق و مستی میدهد فقط برای اینکه در یک موقع حساس تر ، در موقعی که روح او برای طعبیان و پارد کردن مقررات اجتماعی مستعدتر بوده است ، هر دیگری غیر از من ، در دسرس وی فرار داشته و بیشتر اصرار کرده است ، آنوقت سو فی بیخیال و بدون آنکه برای وجود خود کمترین ارزشی فائل شده باشد خود را بوی داده است

« خدایا داشتم دیوانه میشدم این فکر مشوم - خیال این که کسی دیگر سو فی دست یافته است ، مرا اشکجه میداد حرامن آنقدر ناراحت بودم ، در همان حال الهاب و طعبیان احساسات که شخص از حال طبیعی خارج شده نمیتواند صحیح فکر کند ، من مثل یک شخص روشن و سالمی میدانستم که تراو هیچگونه حمی نداشته کسی که هنوز وجود من نعلق نگرفته است چطور میتواند متوجه باشم که بدنگری

نپر داخته باشد، او آزاد بوده، مختار نفس خود بوده، مال من نبوده است،
 که نام عمل او را حیات گذارم، من همور تهو یص نشده بود تا تمایل او را
 ندیگری بکسوع اغات مشرف مردی و رخصه ای بحق تصاحب خود ندانم
 « اما هیجات، این شعله ای که در اندرون من زبانه میکشید
 باین حرف ها خاموش نمیشد مثل سناگر سمعی که برخلاف جریان
 آب می رود، یکسال برای رسیدن باو تلاش کرده بودم، دیگری بدون
 هیچ تلافی از روی سیلابهای دیوانه گذشته و بدهی رسیده است در
 همان وقتی که دقایق زندگی من از اولمیر بوده او دیگری را بر من
 ترجیح داده است، چرا؟ آیا دیگری را بیشتر از من لایق عشق خود
 دانسته، و یا اینکه نه، بیخیال همان طوری که انسان گاهی برای راحت
 خود و برای اینکه از شرها صوابا و اصرار حسنه کمنده ای بهجات پیدا کند
 ندیگری خیری میدهد، مرد دیگری تهو یص شده است،
 « آن کسیکه عشق من او را مانند حدایان اساطیر دردسار حلال
 و کمریا و مساعت پیچیده بود، یک زن معه ولی و عادی و متوسطی پیش
 بوده است؟

« از کجاسوفی آن دیگری را دوست نداشته است؟ خیلی ممکن
 است که سوفی او را دوست داشته و باو تهو یص نشده ولی او، آن شخص
 معه ولی که قبل از من و بر عم عسوی و اصرار من بدردست یافته است،
 بعد از کامیابی پشیمان کرده و مثل دستمال کهن شده ای او را، عروس
 احلام و آرزوهای مرا، دور انداخته و سوفی از کیفیت این عشق حائب و
 حاسر و برای حمران این زوهر و تحقیری که بر سائی و حادثه رانده او شده

است خود را بمن داده است

« پس من که خیال میکردم فیروزم و قلب و امیال بکسرن متکسر و
ریسائی را فتح کرده‌ام و عرور این فتح مراست و دیوانه کرده بود
بیچارهٔ معلو کی بیش بیستم ، آلب اجرای انتقامی بوده‌ام ، بمن صدقه‌ای
داده اند این مرد خوشختی که پس ماندهٔ او مرا بقدر از خود بیخود
کرده بود چقدر مرا در دل خود تمسخر کرده و بسادگی و حقارت نظر
من و عرور احمقانهٔ من خندیده است »

« اگر قصیه تا این حد هم نماند و از روی حساب نموده ، فرضاً هم
تمام حیالات تاریک من غلط باشد و سوهی از روی بیفکری و بیحیالی
ایسکار را کرده باشد ، آیا چقدر من ابله و کوتاه نظر بوده‌ام ، و آن
خیالاتیکه دربارهٔ سوهی میکردم چقدر مسکن بوده و ساده لوحی من
چقدر مستوحش ترجم »



سجستگی ما در اینجا باوح فصاحت و شور خود رسیده و این
جهش و گرمی بیان او را حداد بر کرده بود بخدیکه همهٔ ما را -
مانی که مردمان با راحت و بدله گو و با درجه‌ای بی عقیده همه خیر
بودیم. کاملاً تحت تأثیر گرفته بود و مثل کساییکه تماشای يك حیر
خارق العاده تمام توحه آنها را بخود جذب میکند مسحور شده بودیم -
مسحور تماشای يك روح معدب نفس از کسی بیرون نمی‌آمد، وای یکموع
قانع و نگرانی بر فیاعه‌ها مرسم شده بود شاید او خیال کرد که اسحالت
در نظر ما حیالی عراس پیدا کرده ، بعضی سطرها باین دقت حسن کردن و

متألم شدن؛ یکموقع خروج از حد متعارف و مألوف و غیر طبیعی است ،
 از ایسر و قدری سکوت کرده سیگاری آتش زد ، سپس بالهجه آرامتر
 ولی استدلالی تر ، مثل اینکه میجواهد جواب اعتراض صدری را بدهد
 چس بسحن دسهاله داد -

« تعجب نکید ، مگر بعد از حفظ حیات ، هوی ترین و بارزترین
 عریزه های انسان حفظ شخص و تعین بیست ؟ مگر این دلیرها و
 فداکارها و همجنس این تعصب هائی که تاریخ بشریت را به لکه های خون
 هلاوت کرده است غیر از اقتناع حس خودخواهی و خودپسندی و غیر
 از شهوت خرد نمائی صدری دارد ؟

« انسان از مخالفین عقیده خود ، برای این بدش میآید که چرا
 بحیثیت پی برده اند ، بلکه برای این بدش میآید و آنها را حتی بدم
 مرگ میفرستد که مخالف عقیده او هستند ، یعنی آن حیری را که او
 مقدس و بررگ و حلیل و صحیح میدانند ، دیگران نمیدانند . انسان گاهی
 بمواید فکر و روح خود بیس از موالید جسم خویش اهمیت میدهد ، و
 یکی از موالید سررگ روح آدم عشق اوست . عشق در ناحیه ستایش و
 پرستش است زیرا انسان وقتی دوستد است ، همان پرده های تحیل و
 حجابهای تصور را که در اطراف معبود خود پیچیده تا سایسته عبادت
 گردیدند است ، آنقدر ندور معشوقه خود میبندد تا نور رویب او را احاطه
 کند . وقتی این حجابها یکمرتبه پس رود و انسان در ماوراء بصورات و
 توهمان خود یگ مو خود عاجز و ضعیف ، یگ مو خود عادی و مسدل و
 حالی از هر گونه مناع و حلال بسید از خویش هم بدش میآید . برای

ماجرای آتش

ایکده فرسحورده و اینقدر حهیر و عاخر و مسکن بوده است که موجود
ضعیف و عاخر و مسکینی را پرستیده است

« مادهای سرد کوهستان هم نتوانست این التهاب خاموش شدیدی را
تسکین بدهد پیشانی من همیطور تندار و سنگین و پر از ضربان
بود به بیمه‌های راه‌شمیران رسیده بودم این سکوت می‌شائمه حیات ،
این تاش زنده‌ماه بر روی درفهای اطراف ، و بدتر از همه این احتراق
داخلی که تمام اعصاب و الیاف و خودم را می‌گذاخت ، مرا وحشت انداخت
یک احتیاج شدیدی یافتن ، به همیدن ، به حس نکردن ، به فراموش
کردن مخصوصاً فراموشی ، در خود احساس می‌کردم سرعت و بدون
تردید برگشتم ، بطرف طهران آمدم دلم می‌جوایس حورا بیکی از
یاران رساییده ماجرای این دل‌نویخت را برای او گویم . بلکه
یک قسمت از این بار سنگین را برهین افکسم ، اما افسوس ، وقتی
حیابانهای شهر رسیدم ، تهران مثل گورستان مشر و کی خلوت و بیحیات
بود دو صف چراغهای برق که در زیر نور سرد ماهتاب بی‌اثر و خاصیت
میسوخت بیشتر حاوت و سکوت شب را بچشم میکشید معلوم شد این
عانت صحوس که تمام مردم شب را بجواب و استراحت بگذرانند در
تهران هم معمول است تمام ساکنین این سیاره مشوم باهم بیامی کرده‌اند
که شب مثل مرده‌ها شوند و کسی باشد که مرا بجاهاش راه داده از
وحشت مصاحبت خودم بجانم دهد . ناچار بجائۀ حرات خود رفتم
« این جواگاه و شگی که حوسهای کف و گسجه لباس و حب و
میر و ائانه ریسی آن مثل آئینه میدرخشید و طراف و بطراف و هوای

بیم گرم و ملاحظه های چون برف آن بوید همه گونه راحت و آسایش میداد مثل سیاستگاه و پیرامون چوبه دار وحشت انگیز بود این همان اتاقی بود که چند ساعت قبل قامت برآزنده سوخی را در بر داشت مثل اینکه هنوز هوای اتاق از نفس معطر او و از حرارت اندام او متموح است، یا در آینه های شفاف آن برق دیدارها و فروع نگاههای او معکس

« من مثل راننده ماهریکه سعی میکند با تهور و با قوه عصاوت و حضور ذهن خود اسبهای سرکش کالسکه ای را رام کند، میخواستم خود را آرام کنم، بخوابم سردی محاسنی که نشیند و جمع و خرج حسابهای خود را رسیدگی کند، تمام نقاط مختلفه این قصبه را در زیر دره من تحقیق و عضاوت عادلانه فرار داده و عدم حضانیت خود را در این تهیج و برافروختگی، بخودم نشان میدادم (زیرا هیچ چیزی بقدر اینکه اسبان خیال کدفریب حورده و بحق او تعدی سده است يك طبع مبیع و معروزی را متالم نمیکند) مثل کسیکه میخواهد دیگری را متقاعد کند با خود حرف ردم، با صدای بلند بر حقارت اینگونه زبها و حمارت اعمال آنها فلسفه ها باقتم ولی در انصورت این خیال مرا ناراحت میکرد که چرا اینقدر ابله بودم و او را بشماحتم

« در میان این تاریکی های متراکم که من دست و پا رده تلاش میکردم حدود را بحال دهم، يك جهت معقوای برای وصیه پیدا کرده خود را بخویشش غیر محقق سناسام و اینقدر حسنه بدو تاريك حادثه را تماشا کنیم - در این تکاپو روره روشن و تسلیت بحشی پیدا شد

بیادافکار مغرور و سرکش سوفی افتادم، او زن را از هر حیث مساوی
 مرد میدانست، عقیده او خلاف حق و انصاف و عدالت است اگر جامعه
 برای عملی زن را محکوم بسقوط بداند و عین آن عمل را در مرد با
 دیده اغماض بنگرد، سوفی خیلی شبیه «هویک»^۱ و «یکتور مارگريت» بود
 که خود را از هر حیث مستعمل و فاعل محترم میدانست و اندکاً برای مرد
 حق نصاحب و تملک و تخصصی قابل بود

«چندین مرتبه در این موضوع باهم بحث کرده بودیم. من با او
 می‌گفتم که «همانطوریکه و طایف حسسی زن و مرد باهم مساوت است،
 اخلاق و خصایص حسسی آنها نیز متعایلر و توقعات آنها نیز غیر از
 یکدیگر است. پاکدامنی و عفت البته برای هر دو جنس خوب است
 ولی برای زن الزم است، نه تنها از این حیث هم که مرد حق دارد از
 زن خود پاکدامنی بخواهد، بلکه از این حیث هم که عفت و پاکدامنی
 بر او یک تشخص و تعیین و مسامت می‌بخشد، او را از سقوط در عادیات
 دور نگاه میدارد. علاوه، این توقعی است که در طبیعت و در نهاد جنس
 مرد است، در صورتیکه خود زنها عین این توقع را از مرد ندارند،
 بلکه صفات سجاوت و شجاعت و همت و جوانمردی را بیشتر در مرد
 می‌پسندند. پس برای هر جنسی صفات خاصی برآورده است و مهمترین
 چیزی که مرد در زن می‌پسندد حق انحصاری است.»

«صدها ملاحظیات و تقریبات از این قبیل نمیتوانست سوفی را

۱- پهلوان رومان معروف La Garçonne که از طرف اکادمی محرم شد

از همتدانی که من خیال میکردم از افکار کتاب « لاگارسون » اشاع شده است و بعدها معلوم شد هنوز آن کتاب را نخوانده است ،
 مصرف کند سوفی همانطوریکه اعتنای تنها و تقاضای اطرافیان
 خود بداشت و ابرام مردها را با نظر تمسخر و شوخی نگاه میکرد و
 در نظر همه مردم يك زن پا کدامن جلوه میکرد ، همانطور هم اربکات
 این گناه کبیره را (در صورتیکه اراده اش تقاضا کرده باشد) يك امر
 بی اهمیت و حیلی عادی، مثل خوردن يك گیلاس شربت آبلیمو در حال
 تشنگی ، میدانست

« همه این فکرها که میبایستی موجب تسکین من شود از خاطر
 عبور کرد ولی ابدأ آرامشی بروح طوفان زده من نداد چیزی که
 محقق بود این بود که دیگر برای من سوفی وجود بداشت ، این روحان
 شیرین تا آخر رسیده و يك تلخی کشیده ای در دایره ام باقی گذاشته بود
 این بوری که افق زندگی مرا روشن میکرد خاموش شد، يك طالب
 سرد و بیرحم - تاریکی تمام شدن امیدها و آرزوها مرا در خود فرو برد
 « آیا هنوز او را دوست میداشتم ؟ - حقیقاً نه ، ار او بدم میآمد
 اما این حس کینه برای چه؟ مگر کینه خود یکی از مشتمات عشق نیست؟
 چرا اینقدر ار او متنهرم ، او هم مثل صدها زن سافط و حراب دیگر
 « این کینه شدید ، کینه ای که بر دیک بود دست مرا بخون از
 آلوده کند و آن ترحم و شفقت چیست ؟ اگر چهیر و کوحك و مستدل
 است من چرا آرزو میکنم که آنقدر فوب قلب داشته باشم که او را
 بیست و نابود کنم من نشه بودم ، نشه يك حایت، دلم میخواست

بر آن مرد - آن مرد مجهولیکه او را در میان بازوان خود فشرده است دست بیابم .

« آن مرد مجهول الان در کمال راحت و بینخیالی خوابیده است . چیریکه در نظر ابلهانه من از هر حواهر گرانتهائی بیاب تر و از هر آرزوئی شیرین تر و مثل ستارگان آسمان - بلند و وسیع بوده است در پیش آرزوهای سیر و خسته او یک زن معمولی است ، یک وسیله هوقت خوشگذرانی ، یک شام خوش مره ای که ما پول بیشتری میتوان تهیه کرد ؛ یک چیز عادی ، یک معمای سهالی که وقتی حل شد دیگر تمام شده و هیچ حذبه و زیبائی ندارد - رومانی که دو باره خواندن آن خستگی آور و ملال انگیز است

« اگر سوئی ، این سهولت بر روی تعلق میگرفت پس چرا در مقابل میل سوزنده و لیب من آنقدر مقاومت کرد آیا او را دوست میداشت یا مرا دوست نمیداشت ؟ یا بدتر از هر دوی ایها ، فقط شدت میل و آرزوی من اینقدر او را وسیع و ما فوق عادیات شان داده بود و نه یک زن ساقطی بیشتر بوده است

« نمیدانم چرا افلاک تنب دماغی مرا از خود بیخود و ار کشیدن ایهمه ریح راحت نکرد ، از فرط خستگی و نا امیددی همیطور ما لباس روی تحت افتادم و در همین هنگام چشمم ، آهن نفش و مات هس تیر که ریر میر آرایش پرت شده بود افتاد ، مثل ایسکه یکروزنه امیددی برابرم باز شد هیچ یادم نبود که مرگ سالمترین و مطمئنترین پناهگاه مردمان بد بحب است رندگایی برای کسانی خوب است که

ريح نميبرند ، عارا براي اين نيا فرنده اند که معذب باشيم ، وقتی
 رفتگانی برای ما شکمچه شد بهتر ایست پمرگ پناهنده شويم ، هزار
 ها قرون و ملیونها تصور در ظلمات آسایش بخش عدم میرنج و دغدغه
 خوابیده بوديم ، رنده شدیم ، متألم شدیم ، ما حیات دادند ، یعنی
 قوه کشیدن درد و ریح ، و هر قدر بحقیقت زندگانی و حیات تردی کمتر
 باشيم ، همان تناسب بیشتر معذب و ناراحتيم هر قدر به همیم و بیشتر
 احساس کنیم بیشتر رنج میبريم

« اول با نهایت عجله و حرارت برخاستم ، چند سطری نوشتم
 که بدانند بواسطه خستگی از زندگانی انتحار کرده ام و متعرض کسی
 نشوند . پس از آن بطرف همب تیر رفتم ، اما الان اقرار میکنم به آن
 عجله و حرارتي که بامه را نوشتم چند قدم راه رفتم و هی فکر
 میکردم که باید حرکت مختصر انگشت - خود را فارع کنم ، باین
 خواب پریشان خاتمه بدهم ، این نارسنگین را از دوش خود نرم
 افکنم داشت حالت تردید در من پیدا میشد ، و مرا از حمد لحظه
 پیش که تصمیم مرگ گرفته بودم ، از افق دور دست زندگانی نور
 فرسند امید و آرزو ساطع گشته و زندگانی حذاب و شیرین و محبوب
 شده بود . حدی که یکمرتبه بخود آمده خواستم بپیم خرا من این
 تصمیم ابلهانه را گرفتم - در این وقت همه حیرت بادم آمد - یعنی يك
 جیر ، محاطرم آمد سومی در میان ناروان متسح دیگری هست و لا
 یعلم پیش چشم تصور شد

« در تصورات خود فریب خورده ، با کمال بلاهت و ساده لوحی

يك زن سهل و آسانی را مثل ملكه‌های افسانه و ستاره‌های آسمان
 مانند و دور از دسترس تنها خیال کرده بودم. کسیکه مرا دو سال
 بگران و میان یأس و امید نگاهداشته بود، بیخیال و بدون زحمت
 دیگری نفویس شده بود و بعد از ایسکه آن دیگری، ملكه‌رویاها
 و آرزوهای مرا دستمالی کرده و بدور انداخته است، او، عروس
 احلام من، یا برای تسلیت دادن خود از این بی‌اعتنائی، یا برای
 تحريك حس حسادت بمن رو آورده است. چه معام متشخص و متمین
 و قابل مباحثاتی!

«در يك لمحہ دو باره عرصهٔ زندگانی بر من تنگ شد دنیا
 بر ایمن تارنگ و مرطوب، پر از لیب، و سوزان شده بود. میدانستم
 این خیالات واهی است، میدانستم با قدری قوت روح و قوت اراده،
 یا دست کم با اندك رندی و لایالیگری همهٔ اینها فراموش خواهد شد
 اما در من نه آن قوت روح و نه قوت اراده - هیچ چیزی که با این
 ضربت‌های متوالی و عنیف مقاومت کند باقی مانده بود. از میان این ناآفاق
 سرد و همی که در آن فرو افتاده بودم تا آن مرتفعات خشك و ریسانی
 که نور عتاب و فراموشی بر آن میتابید، فاصله - خیلی زیاد، مسافت
 برای زانوهای مرتعش و از کار افتادهٔ من یأس انگیز و غیر قابل تحمل
 بود. چگونه میتوانم خود را بدایح برسانم، برای چه این همه رنج و
 رحمت را بکشم؟ گیرم ده سال یا بیست سال دیگر رندگی کردم،
 یعنی ده بیست سال اعمال گذشته را تکرار کردم، آیا بکشیدن این
 عذابی که ممکن است یکماه دیگر یا اقلاده روز طول نکشد تا من

آنها فراموش کنیم یا بدان عادت کم ارزش دارد ؟

« - بطور حتم نه با دستی که تصمیم و اراده شائسته هر گونه ارتعاشی را از آن سترده بود همت تیر را برداشتم بطور حتم معر بهتر از قلب است ، زود تر این دستگاه مشؤم حس و ادراك از کار بیفتد ، این کلر گاه بدبختی و این مرکر رنج و آلام منهدم شود لوله سرد همت تیر را روی شقیقه ، بطرف بالا گذاشتم که گلوله بطور مورب محقماً از معز عبور کند و پیش خود خیال میکردم که الان صدای مهبی بلند شده و بعد از آن هیچ ، تاریکی .. سیاهی مطلق ، عفل و سیان .. همه ربح و بدبختی تمام خواهد شد . قطره نایابوس بیکران گذشته ، ایابوس مهب و ساکب عدم ملحق میشود .

« قلم میرد شاید اگر يك ثابیه دیگر تأمل میکردم تردید پیدا میشد مثل مرعی که در مقابل چشم حریص روپاه محدود و تسلیم میشود ، یا شخصی که از تماشای پرتگاه مهبی دچار گیجش شده خود را پرت میکند ، انگشت من بدون اختیار و با عجله پاشنه همت تیر را کشید بجای عربو مهب انجار صدای (تك) خشکی بگو شم رسید و همت تیر از دستم افتاد ، بظلمتی به فراموشی به آسودگی و به عدم حراع برق با نور حیره و رسده خود مستهرا به بر من میتابید معلوم شد فشگ حراب بود و من از مرگ حتمی نجات یافته ، یعنی دچار رندگی شده بودم

« نه ، در من دیگر آن عبرت و همت مانده بود که دو باره حتم شده همت تیر را برداشته عمل را از سر بگیرم من مثل کسیکه از

نیموئید شدید بحال نقاقت افتاده است ، دچار رخوب و سستی عجیبی شده بودم ، به در بازو قوتی ، ده در ران و مفاصل ، هم از زندگی با من میآمد و هم با کمال بیعیرتی نمیتوانستم بآن حائمه دهم دیگر تمام آن دلائل منطقی که چند لحظه قبل دست مرا بهفت تیر مجهر کرده بود وجود نداشت ، یا اگر داشت دیگر قدر و قیمت عقلایی نداشت

« الان که آن شب مشوم را محاطر میآورم از قوه تحمل خود بحیرت میافتم آدم چطور میتواند این ساعتها را بگذراند ، این ساعت هائی که هر دقیقه آن مثل يك نار یا آتشی بر اعصاب من فرود آمده و هر ثانیه آن چکش بر شمیقه های سوزنده ام نواخته است من خیال میکردم که دیگر شب تمام نخواهد شد . شبهای من از ریز بار سنگین و خرد کننده آن بحال نخواهد یافت ، و این گلهای آتشی که من روی آنها خوابیده ام خاموش نخواهد شد اولاده کتاب مختلف را برداشته ، از هر کدام چند صفحه خواندم و کلمه ای بهمیده - پرت کردم من مثل مسمومی شده بودم که هر در تمام رگهای وی بحریان افتاده و دیگر از هر گونه حاره و مداوائی گذشته است نمیتوانستم خود را باین تدابیر مصرف کنم خیر نمیتوانستم بحوانم ، نمیتوانستم آرام بگیرم ، گاهی روی تخت میافتم ، گاهی راه میرفتم ، با خودم حرف میدادم ، بیهوده يك حیرتی نگاه میکردم و آنرا نمیدیدم باهیم در کفش کوفته شده بود و بصراحت این میافتم که آنها را آزاد سازم همیشه طور که راه میرفتم میدادم چرا در مقابل آئینه ایستاده ، حیره

خود را نگاه کردم بی اختیار از شبح خود نرسیدم این قیافه متشنج و بدبخت مثل يك آدم بیگانه بمن نگاه میکرد این نگاههای تب آلود مثل اینکه از جای خیلی دور، از اعماق تاریکیهای متراکم، مثل نگاه يك مصروع، یا يك دیوانه محزونی بمن خیره شده بود يك گرد خاکستری روی شقیقه های من پاشیده شده بود، مسوهای سیاه و حوام سبید، دهان تیر کشیده، چشمها گود افتاده، استخوان های صورت بیش از معمول برجسته، رنگ شره مثل پوست لیموی در مزبله افتاده. در دست احساسات غیر ارادی خود حذر زبون و بیچاره ایم ..

« بی اختیار از جلو آئینه فرار کردم و نمیدانم چرا بطرف پنجره رفته پرده های محمل آن را پس زدم اوه، چه در دوق کردم وقتی صبح را با رنگ پریده پشت شیشه های پنجره دیدم مثل اینکه مرا از چاهی بیرون آورده باشد مثل اینکه از يك صحرای سوراخی ساعتی پر از سایه و عطر رفته باشم مدتها پیشانی سدار خود را به شیشه های سرد پنجره گذاشته، این دیبائی را که دویعه بدویعه روشن تر میشد، دیبای نمگ و خمه ای که لحظه بلحظه فراتر میشد، دوسه قطعه ابر کوحکی را که هی تغییر شکل و تغییر رنگ میداد بدتماشا کردم، تا وقتی که حاشیه ابرها طلایی شد و گرد زربینی در این فضای بی پایان پاشیدند.

« این خلسه، این استراحت، این سیان، این نیم ساعت انصراف و فرار از مصاحبت خودم تمام شد وقتی اشعه آفتاب بر فهای روی

شیروانی هارا لعلی میگرد و همهمة حیات و تکتک بوق اتومیلها
 در صا پیچید ، بیادم آمد که بلر صبح شد و باز این حابوران دوپا، با
 روح تار یک و شہوات گوناگون ، شہواتی که یکی از آنها را در گر گهای
 میان ممیابید ، از لانههای خود بیرون آمده سطح این سپاره نکست
 رده را با گناهان و مشتہیات خود آلوده و لکه دار میکسد خود را هم
 اشرف مخلوقات میخوانسد

« خداوند ، چقدر ما را عاخر و زبون آفریده ای چقدر ما را
 بد آفریده ای چقدر ما را حمیر و پر مدعا آفریده ای »

این حملات اخیر آرام و محروم ، مثل وقتی که آبهای دریا با
 زمره آرامی پر شتهای ساحل خاموش میشود ، ادا میشد . یک سکوت
 پر از انتظار بر اوجمن مستولی بود ، همه تشنه بودند ، باز میخواستند
 بیانات او را بشنود ، هنوز از تماشای روح معدب بشری - یک بشر
 خوشگذرانی که همه او را آسوده و حوشحت میدادند ولی بیش از یک
 سگ سوزن خورده ریح میبرد - سیر نشده بودند اما بیهوده ، او
 دیگر آجا بود ، از بهت و سکوت ما استعاده کرده ، بدون تعارف و
 بدون اینکه بما مجال توأصعی بدهد رفته بود

دو نامہ

دو نامه^۱

فغانستان امسال من و «سامی» و «فائز» فرار گذاشتیم بعد از تعطیل
آمودشگاهها برصائیه برویم که هم بآب تنی کامل و خالی از دغدغه‌ای
رسیده و هم از گرمای تهران فرار کرده باشیم و هم از کرایه‌های
روز افزون باعهای شمیران . .

رفتی بتهران رسیدیم یادمان آمد که «فانی» خانم «سعید» که
سابق در دبیرستان از شاگردان بسیار باهوش خود من بود و الان دو
سال است که شوهر کرده است، در تدریس می‌باشد و محضراً و همیشه
خوب و مصلوب بود، زیرا به سه‌زن تربیت شده و تحصیل کرده‌ای
بود، اساساً خیلی بافهم و خوش‌قلب و مهربان و نسبت به تمام دوستانش
رؤف و با محبت بود، کمتر از او دیده یا شنیده میشد نسبت به کسی
حسادت بوزد یا پشت سر مردم بدگویی کند

فانی خانم قبل از اینکه سمب‌حوی و رضائیه برویم مرا باحلوی-
کتاب دعوت کرد، آیه‌ها کنار تالاب وسیع و باصفای شاه‌ولی که مهمان‌خانه
خوبی هم احداث کرده اند غیر از شوهرش یک‌مردسی و پنج ساله‌ای
باسم مهندس زرین آجا بود که نماگفت تازه از تهران آمده است بعد

از صرف باهاری که بسیار باسلیقه و خوب تهیه شده بود کنار دریاچه مشغول سیگار کشیدن شدیم فاطمی خانم گفت آقایان فضلاً امروز يك موضوع مشغول كسندم ای برایتان آورده‌ام .

آقای سامی که سازی بریج ولعی دارد گفت - قطعاً ورق است و بریج؟

فاطمی خانم گفت - خیر ، استفتائی است امروز از یکی از دوستان تهرانم که خیلی درد من عزیز است نامه‌ای داشتم ، معلوم شد اخیراً برای او حادثه عاشقانه ای اتفاق افتاده است البته وقوع این حادثه از معمولی‌ترین و متداول‌ترین حوادث زندگی بشر است اما گاهی بواسطه طرز فکر و کیفیت اخلاقی طرفین این حادثه‌های شكلیك بحرانی روحی پیدا کرده و قدری نمایشی میشود اولاً این آخرین نامه‌ای را که طرف مقابل بان حاجم دوست من نوشته است و من هم مثل شما اورا می‌شناسم (و ممکن است برای سهولت نام اورا سیامك بگذاریم) بخواید و بعد نامه آن دوست عزیزم را - آهوت رأی و عقیده خود را بگوئید و اندأ اصرار بکنید که من اسم این خانم را شما بگویم زیرا سر دیگر است

قرار شد آقای سامی که صدایش بهتر از همه ما بود و مخصوصاً برای اینکه از فکر بریج منحرف شود آنرا بخواهد ضمناً باید این را هم بگویم که فاطمی خانم با کمال دقت امضاء نامه رن را محو کرده بود

نامه نخست

از سیامک بخانم . . .

- * ندیش ایست که شما نمیدانید ایسکه در سینه من میطپد
 دل است و از عصب سلخته شده است به یک دستگاه آهنی
 کاش باستان این توانایی را داده بودند که بر قلب خود حکومت
 کند و صرناهای آنرا تحت اختیار داشته باشد. مگر مسافرین
 یک کشتی طوفان زده میتوانند امواج دیوانه دریا را زنجیر و بهیب
 نادهای سرکش را ناپند و اندر رام کنند؟ ما موجودات ضعیف چه
 هستیم در مقابل سرکشی آرزوها و طعیان امیال؟ حر تحت پاره ای
 که تنهن امواج دریا واگذار شده است
 * برای طبایع متلون و ناپایدار که سرکشی آرزو و هوس هر
 روز آنها را بموعائی میاندازد کلو حمدان دشوار بیست ایسها اگر
 بخواهند از سیطره و سلطه زبی خود را نجات دهند باید او را زیاد
 بسند، طبعاً مثل کسایکه عداای مکرر آنها را میرند برودی میتوانند
 خود را از شر عشق زبی که قلب آنها را تسخیر کرده اسب خلاص
 کند برای آبهائی که قوه تحلیل و انتقادشان قوی اسب و میتوانند
 حسه های حسن و ضعف هر حیری را زود ارهم تفکیک کنند، راه فرار
 از جنگل زبی که حیالی مراحم آسایش آنها میباشد ایست که زیبائی
 او را در معرض قوه فنا کسده نقادی در آورند من یقین دارم اگر

يك فكر روشن با اراده سلیمي این کار را میکند ، هیچ وجهی تاب تحمل آنرا نیاورده مانند برقی که در مقابل اشعه آفتاب خورده خورده تحلیل میرود - در اندک مدتی ، زبی که اسنان او را برتر از ستارگان زیبای آسمان میداند ، مثل سایر زبان عادی میشود حل قصبه برای تشخیصیکه زود اس و علاقه پیدا میکند از همه آسانتر است . آنها همین قدر از هر اوده خود داری کرده ، کمتر سیند آن رنی را که خیال میکند دست تقدیر ازل برای آنها ساخته است و در ریز این آسمان کبه و فرتوت دیگر بطیر آنرا پیدا نخواهند کرد ، شور و التهاب عشق تسکین یافته و کم کم آسودگی و سی خیالی حای خود را باز میکند من بهمة این وسائل دست زدم و بحیال خود حواسم با فدا کردن آرزو و عشق خود شما را راحت نگذارم ولی بیهوده

« خیال نکید من الان ولم بدست گرفته میخواهم نامه عاشقانه سوپس زیرا نظر من این کار لغوی است معمولاً در ایگونه نامه ها چه یافت میشود؟ از نخستی روزی که بر روی کره زمین معمول شد مردها بزبانه نامه عاشقانه سوپسند تا امروز ، غیر از دو مطلب چیز دیگری نوشته اند تعریف جمال زن و بیان درجه عشق مرد . برای من هر دوی اینها بیهوده و غیر عملی است من از رسائی شما چه تعریفی دارم بکم ، قطعاً هزارها زن از شما زیادتربند ، همین شمائی که در نظر من از هر تمائی زیادتربند و از هر امیددی فرورنده تر هستید شاید

در نظر هر ارها مرد زبانشید . زبانی يك امر اعشاری و دوقی است و انداً ملاك و میزان معینی ندارد آن دیگری هم غیر عملی است . زیرا بشر ، با همه ترقیاتی که کرده و در فوۀ بیان و افهام معنایی سر آمد ساکنین کرۀ خاک شده است و شاید از همین جهت هم خود را از آنها برتر میداند ، هنوز نتوانسته است برای بیان احساسات و تفسیر صراحتی از آنها قلب خود کلماتی وضع کند . هنوز برای نشان دادن این انقلابات و طوفانها نمیکه آسایش و استقامت ما در زیر لجه های تارنك آن ناپدید میشود و سیله ای بدست ما نداده اند

من همس قدر میتوانم بگویم دوست میدارم و آرزوی کسی خواب را از سرم بدر میبرد ولی آن هیجانها و بحرانی را که از ریمه های شب بر من مستولی شده ، تا نزدیکی های فلق فکر و روح مرا در میان دنده های خود حرد میکند ، چگونه میتوانم بیان کنم ؟ ما نمیتوانیم دردیرا که از نفس احساس میکنیم برای دیگری نقل کنیم ، و هیچ بیان سخاری نمیتواند حقیقت درد و المی را که صرته های شلاق ظالمی بر جسم ما ایجاد میکند نشان دهد ، آنوقت چگونه میتوانیم روحی را که در زیر فشار یأس و امید اماده است و تنزیه هائیکه آرزو و نا کلمی بر اعصاب ما میرند تشریح کنیم ؟

« آ یا شما وقتی يك ترانه غم انگیزی شنیده و حرو و میشوید میتوانید بمن بگوئید چرا عمداً شده اید و چرا سایه اندوه بر فضای روح شما حیمه میرند ، یا وقتی يك آهنگ طرف انگیز میشوید چرا آسمان خندان بهار در فضای هستی شما درخشان میشود و در آن هنگام چه

خاطرات و چه سوا حتی از اعماق تاریک و مبهم درون شما میگذرد ؟
 « ما در این مرحله بس ناتوانیم ، ار اینرو همه افراد حساس برای
 اظهار عواطف خود بشعر و موسیقی متوسل شده‌اند و من خیال میکنم
 فصیح‌ترین و بلیغ‌ترین چیزی که اسان میتواند در این مواقع بگوید
 سکوت است ، که حلال و عظمت لا یتساهی و شعر و موسیقی در آن
 مستقر میباشد . ریرا همینکه دهان باز کرده و خواستیم عواطف خود
 را نشان دهیم و از آن ماحرا هائی که در که روح ما میگذرد
 سخن بگوئیم ، از آسمان بسد تصورات و تخیلات خود سطح عادیات و
 زندگی متبدل روزانه فرو افتاده و شما خیال میکنید همان
 طوریکه ملیوبها مرد از ملیوبها زن حوششان میآید معهم از شما
 خوشم میآید

« بلی اگر ممکن بود ، همانطوریکه از اعماق یکشب تاریک
 ممطره با حشمت و حلال حریمی را تماشا میکنید ، بایره وحد و
 اشتیاق را ببیند ، یا همانطوریکه یک روهان را میخواستند صحایف
 روح را ورق زده و از ماحرا هائی که در بطون تاریک و مرهور آن
 گذشته است ، با خیر شوند

« آن وقت چه میشد ؟ آیا آنوقت بهتر از حالا مرا میشناختید و
 بطینش های یک قلب پر از عنق بیشتر گوش میدادید ؟

« الا که این حمله را بو شتم خودم هم مشکوک شدم ریرامن
 تصور میکنم زنها خیلی حساس و اهل عاطفه و دل‌ناشد ، بر فرض هم
 باشد ، برای اشخاصیکه حقیقاً آنها را دوست میدارند نیستند ریرها ،

مثل اینکه جزای نیکی - بدی باشد ، عشق و محبت را مساوت و عداری
 پاداش میدهند . از این جهت بسیاری از اشخاص فکور تصور میکند
 یکنوع عماد بسم ، یا یک روح هوسناک کیسه خوئی در بهاد آنها بسته است
 که از تالم مردهایک بحو رعایت خاطر و تشفی قلبی پیدا میکند و
 ابراحمل بر عریزه انتقامی میکنند که فطرتاً در جنس زن سست مرد ،
 که در تمام نواحی رید گابی بروی تهوق پیدا کرده است ، موجود میباشد .
 « ولی حیر ، این معلول دعاع حساسگر زنهاست که عشق و علاقه
 را بر تابع قانون اقتصادی عرصه و تقاضا فرار میدهند و مثل آن جهود
 عتیقه و روشی که - بمجرد اینکه برق رعیت و اشتها را در چشم مشتری
 یکی از آثار هیسه خود مشاهده کرد ، قیمت آنرا ده برابر میکند ،
 رنهایر همیشه ار آشمتگی روح کسی مطلع شدید متکرر ترویجی اعتبار
 و حامد تر و سرد تر شده ، در مقابل اضطراب و اعمال و حسب و عرس
 که شدت عشق در طرف ایجاد کرده است خود را مثل طبل معصومی
 ساده و بیخبر از هر جا و دور از قصیه و امواد میکند ، در صورتیکه
 بود و ، در صد این عشق را خود آنها تحریک کرده و آتش فتنه را خود
 آنها در دست گرفته و حتی مثل پرشکی که سیر مرصی را کاملاً مواطنت میکند
 آنها سیر عشق و فروبی و کاهش آنرا شدیداً مرافق کرده اند
 اگر هر کسی غیر از تو بود (سگدار بگویم « تو » - این بلام تردید
 است) من باین صراحت با او حرف نمیزدم زیرا زنهای فتنه در حلهای
 از خود پسندی لرزیدند که غیر از تملق و حایلوسی و ستایش ، از مردها

چیز دیگری نمیتواند تحمل کند . اما تو ، با اینکه نمیدی از من
چقدر ترا دوست دارم ، این را بخوبی میدانی که يك مرد سیراب
از هوی و هوس که نظر بازی او را خسته و فرسوده کرده و دیگر حمالهای
ظاهری او را بهر بقدر حاد و زنده نمیرد و دستها کاری که میکند موقتاً حرکت
شوق و رغبتی در او کرده بعد بروی فراموش میشود فقط برق چشمان تو
حواس و رؤیای او را مشوش کرده ، این زیبایی روح و حمال معسوی
تست که او را باین سماح و اصرار انداخته و طول زمان ، بجای اینکه
لپیب شوق او را فرو بگذارد ، سرکش تر کرده است ، حدی که من گاهی
خیال میکنم بجای خون آرزوی تو در گهای من دور میرد

« خیلی از موضوع پرت شدم ، و فهم کم کم دارد میگردد ، الان
که از عمارت ساع رقم هوایی بخورم مطرء آسمان مگلی تعبیر کرده
بود از آن ستاره هائی که سرش آسمان را منفش کرده بود اثری
نشد آسمان مثل چشمان تو سیاه و عمیق و اسرار انگیز بود و لمعان و
در حشدگی و طراوت دیگری داشت ستاره های ریاضت و ساطع برو
تاره بری بر روی نام و لك پراکنده شده بودند دیگر از عوایز بدگانی
اثری نمانده بود ، ساعت نگاه کردم بر ديك سه بود

« امشب یعنی میخواستم رود فر بخواهم وار فرط حسنگی دیگر
حو در احتیاج خواندن کتاب ندیدم ، ولی همیشه جسم نرم گذاشتم
یکی از نسیم های شیرین و نامعانی که امروز من لعف کرده بودی
در پیش چشمم حضور شد بعد هم بطور هیافته تو ، در ارضت و حالاب

مختلفه و سخنان دلنوار و تلخ تو ، توبه بنوبه مثل يك فيلم طولانی از مقابل خاطر هام گذشت .

« از آنوقت تا بحال مثل عریقی که با امواج دریا دستگیرسان است و دائماً تلاش میکند که خود را از حملهٔ بیرحمانهٔ آنها محاط دهد ، ولی امواج با يك سماحت حسنگی ناپذیری باو هجوم میکنند ، مهم میهوده سعی کرده ام که خود را از چنگال تو نجات داده بخواب بروم » وقتی خوب فکر میکنم زن از بوقشگتر خیلی هسب ، خود من هم از صدحارن حوشم میآید ولی هیچیک از آنها با حواب و آسایش من کار ندارن من هر قدر هم دلیل و تفریسات برای آرام کردن التهاب خود میآورم که فلان زن باریکتر ، یا نا طراوت تر ، یا بلندتر ، یا قشگتر ، یا مهربانتر ، یا رامتر است فایده ندارد ، باز دلم ترا میجو اهد خالك بر سر این دل !

« روانشناسان معتقدند که تمایلات و افکار انسان بر دو قسم است ارادی و غیر ارادی ، یا تعبیر صحیح تر « کسپیان » (Conscient) و « انکسپیان » (Inconscient) گرچه ظاهراً انسان تابع افکار و عواطف ارادی خود میباشد ولی حقیقت فصید ایست که انسان علام و سده و اسرور بون افکار و احساسات غیر ارادی خود میباشد

« صحت این نظریه را من دربارهٔ خود کاملاً تجربه کرده ، و صدیق میکنم عقل و اراده و حتی امیال و هوسهای من من امر میکنند که از تو صرف نظر کنم ، دلایل آنها هم خیلی موحه است و بخودم هم

میگویم علتی ندارد من ایقدر او را دوست داشته باشم ، اما مرحله عمل که میرسد می بینم حیرت انگیز است ، چشمان عشق بگیر تو ، از اعماق وجود و سو بکسیاس (subconscious) من مثل ستاره پر نور و نافد مشتری که از اعماق تاریک لایتهای - چشمک میرسد ، تمام این تعقل ها و استدلالها و امیال و هوسها را مسح کرده و من فاعل محنتار و صاحب اراده ، زبون و اسیر امیال بهائی خودم باشم و ترا بدون انحراف - دوست میدارم

« و ایهم حیلی عجیب است همانطوریکه افراد بشر هر يك دارای صفات جسمی خاصی هستند که نمیتوانند آن را عوض کنند ، یعنی نمیتوانند رنگ بشرد و بلندی قامت ، یا شکل چشم و ترکیب دهان و بینی خود را کاملاً تغییر دهند ، و منتها کاری که میتوانند کنند ، ایست که ابرویشان را تراشد و حای آن مطابق دلخواه خود یاعداد ابروی دروعی بکشد ، یا اینکه قدری پودر و سرخاب بصورت معالذویا آنکه ناماتیك ، لب خود را اندکی کلفت تر و قدری شهوت انگیز درست کند ، همانطور هم حصایص معوی و روحی بشر کمتر قابل تغییر است . شخص خسیس - کریم و ، شعاع - حیا و ، حوسرد - عصبانی و ، سریع التأثر و عجزول ، بردبار و حمول - میشود . بنابراین حد مانعی دارد اگر فرض کنیم که امیال و آرزوهای انسان از همین فیل باشد ، یعنی همانطوریکه انسان نمیتواند بر اخلاق خود حکومت کند و هر جوری دلش میخواهد خود را درست کند ، همانطور هم نمیتواند بر تمایلات حقیقی و هوسهای باطنی و شهوات درونی و بالاخره آرزوهای بهائی و غیر ارادی

فرماندهد و در تغییر یا تعدیل آنها هیچگونه قدرت و اختیاری ندارد
 هر اسویبها میگوید، «رنگ و ذوق قابل بحث نیست» راست هم میگوید
 کسی که فرصاً از زن نور حوشش میآید، نمیشود با استدلال عقلی
 او را متقاعد کرد که از زن سرخوشش بیاید، یا کسی که درن کوچک و طریف
 میبستد اگر با و تلقین کند که زنهای فریه هشتاد بود کیلویی بهترند
 زیرا بیشتر گوشت دارند، نمی تواند دوز او را تعبیر دهند، زیرا او
 از گوشت زیاد خوشش نمی آید؛ فقط کلریکه در این مرحله میتواند
 بکشد هماسب که بهادر بارک کردن ابرو و کلفت کردن لب می کند،
 یعنی اسان ناراده تا یک درجه حیالی کمی قادر میشود از تمایلات خود
 بکاهد، یا آنرا بوسیله تلقین زیاد کند

«خوب شد دیگر مقدمه تمام شد و رسیدیم باصل موضوع،
 الان هم حجر در دیک دیدن است و وقت جواب من رسیده، گفتم
 خیال نداشتم نامه عاشقانه بنویسم و فقط میخواستم این شعر را که از
 یکی از شعرای متأخر است و چند روز قبل در کتابی دیدم برای تو
 نقل کنم -

«با من حرا مصایقه از حور میبکسی»

«چیزی بخواستم که در آب و گل تو بیست»

«الته شعر خیالی مهم بیست و نهمی مصموش بظر من خوب آمد،
 یعنی یک وسیله حدیدی است که من تاکنون آن فکر نکرده بودم
 «همانطور که در اول این نامه نوشتیم اگر من میتوانستم از تو
 صرف نظر کنم تا کون صرف نظر کرده بودم بچندین وسیله ای که در

اختیار داشتم دست زده و تپحه ای نگرفتم حالا بوقت تست که
 بمن کمک کرده مرا از شر سماح این دل بدبخت برهانی و خودت
 هم راستی اگر از دست من ستوه آمده باشی راحت خواهی شد .

«ایکه من از شما میخواهم چیز زیادی نیست ، چیزی نیست که
 در آب و گل شما باشد حال که میخواهید من سعادت بخشید، اقل
 آسودگی عطا کنید شما می که با کمال خوشسردی نور آفتاب و رند گابی
 را از من دریغ میکنید، دیگر چه لروم دارد ما نگاههای حداب خود
 با رفته عشق و حوایی را اردور من نشان دهید برای شما خیلی سهل
 است مثل غالب این رنهای لوس از خود راضی فیافه سرد و بی اعتنا
 بخود گرفته، از چشمان خود این نگاههایی که عشق و امید را میپرو و راند
 بردارید و از روی لبنان با طراوت خود آن تسمهای آرزو پرور و
 هوس انگیز را محو کنید، و نگذارید دل بدبخت ما در تاریکی یأس
 و ناامیدی کم شمارا فراموش کند .»



صدای سامی خاموس شد و قبل از اینکه بخواهد نامه دوم
 پردازد مشغول روشن کردن سیگار دیگری شد حصار کلمه ای بهم
 گفتند - و فقط با استنهام و تعجب همدیگر را نگاه کردند و تنها
 مهندس زرین بود که سر را بلند نکرد و با بی اعتنائی ، مثل اینکه در
 این محاسن نیست سیگار خود را میکشید فاتی خاتم روی را با آفای
 سامی نموده گهت حالا خواهش میکنم نامه دوم را همینطور شمرد

و با تجوید بخوانید سامی شروع کرد -

نامه دوم

از خاتم ... به فاتی سعید

« فاتی جان بد کردم از اول قصیه را تو حیرت دادم والا شاید کار
بایسجاها بهمیکنید حکم و طهرت و طبیعت ما ایطور آفریده شده
است که قدری مرمر و مستور باشیم این حالت رفته رفته حر و عریزه
ما شده است که حتی در معادل صمیمی ترین دوستان خود ما احتیاط
و فاقد صراحت و بلکه گاهی هم منافق باشیم

« قصیه بقدری شور سده است که یکی از مردهای حیاتی ما هوش
واهل ریدگی میگفت « در هیچوقت نباید در روشی کامل حوادث
فرار گیرد ، باید جسماً و روحاً در يك فضای بیم روشن بیم تاریک
ریدگامی کند والا تمام حدایب و سحر خود را از دست میدهد «
« در هر حال جوازش دیکم این صفحات مانش کرده را که کمیّه
آمد ایست که او بمن بوسته است بحوان و بعد بمن بگو آیا این
حمیف است یا صعب «

« من حیاتی بدبخت خواهم شد اگر بمطهر ایشاء این نامه را املا
کرده باشد ، بد يك معری که آرزو آنرا هلتب کرده است
این نامه را بکروز عصر خود او با يك حالت تردید و تر لرایی
من داد و جوازش کرد آنرا بدوب خوانده جواب بدهم البته برای

من حیر غیر مترقی بود آبرور آبرا در حصه جواهر خود پنهان کرده ، سحر همانشب شوق خواندن این نامه ای که هم میداستم حیست و هم نمیداستم خیلی رود از خواب برخاستم هنوز هو اتاریك بود و گشکها از خواب بیدار شده بودند ، از پشه بند بیرون آمده رفتم بالا در اوتاق خود ، چراغ را روشن کرده يك نفس - تمام این خطوط عصایی و آلوده به تب را ، مثل تشه ای که گیلاس آب سرد را تا قطره آحر میآشامد ، خواندم وقتی از اتاق بیرون آمدم رنگ از روی ستاره ها پریده بود و تك تك با پدید شده بودند و آن سعیدبهایی که فقط اطراف رفهای فله دماوند دیده میشد در تمام صفحه آسمان و حتی روی اطلسهایی که تحت خواب مرا احاطه کرده بود پراکنده شده بود قلم میرد و يك احساس محمول و لیدی سرا پای مرا فرا گرفته بود من هیچ فکر نمی کردم و این سعادت محدود و معهود بودن را که یگانه ایده آل ما ربه است میچشیدم و يك تصمیم بیش نداشتیم و با همین تصمیم ملاقه کتاب را دور خود پیچیده خود را بحواب ردم من مال او بودم

اما فردا وقتی کیخواستم تصمیم شب گذشته را اجرا کنم و در گوشه تلغون صدای من و عمیق و نرم او پیچید يك حالت عجیبی بمن دستداد ، رانوهایم مرتعش و دلم میطپید - شك و تردید مثل ماری بی سرو صدا حریده بروحم راه یاف

کسی را در نظر بناور که میخواست خود را با عمیق دره ای پرتاب کرده از کشیدن بار زندگی آسوده شود ، بکنار پرتگاه رسیده و

اولین حرکت کریمانه را برای سر مگون کردن خویش بپوشید و متکبر شده است ولی با همان عریزه حفظ نفس و ترس از مرگ فوراً خود را عقب کشیده و روی قلوبه سسگهای جهت مخالف دره افتاده و میان دو حس متضاد: خصلتی که پیش خود از ضعف نفس و سستی اراده دارد و خشبودی از اینکه هنوز رنده است و استخوانهایش در اعماق دره متلاشی نشده، گیر کرده است - من بپوشیدم گوشه را روی تافون انداخته، خود سمتی پرت شدم و نفس در سینهام تنگی میکرد و قلم شدت میزد

روحش خروج از حد مألوف و منحرف شدن از خط مقررات و عادیات مرا از پیروی عریزه و میل فطری منحرف کرد و بلافاصله قیافه مستعزیه و مشمتر کننده شک در مقابل امیال و تصورات من ظاهر شد آیا این صعب اشاء و هر پش هم انداختن کلمات است یا راستی و خودی در روبرو آسمانی که من نفس میکشم آنقدر مرا دوست میدارد که خیال میکند آرزوی من بجای خون در شریابهای او دور میرسد!

«السه حیای دلب میجواهد او را شناسی بمیدانم چرا الان بیاد سوهر سرور آمدم که شب عروسی چشمان در شب خود را که مثل چشم اطفال، معصوم و حالی از هر حالتی بود روی دخترها دوخته حال میکرد تمام دخترهای مجلس مثل سرور، شیفته آن صورت گرد رسید و آن ارواں معوس و دماغ قلمی و لسان سرحی که شبیه لسان ماتیک رده بود، هیسود

من یقین دارم تو اگر سیامک را بینی در فرضی که دوستش نداری
 او را خواهی پسندید، زیرا هیچ وجه اشتراکی با این حیواناتهای برم و
 سب و دست مانند دبه که آن وقت اسم همه آنها را « آمحواد »
 گذاشته بودیم ندارد حتی در خوردن اول شاید اسان قدری از تاجی
 و خشکی این قیافه ای که آثار فوت اراده و استحکام اخلاق از تمام
 خطوط آن خواننده میشود سر بخورد مخصوصاً این پیشانی مستورار
 عرو و استداد آدم را در بند و امر قدری ناراحت میکند ولی حالت
 چشمهای پراز گناه او که گاهی لهیب میل و خواستن در آن زبانه میکشد
 و گاهی پراز تحیل و بوارش شده و مثل ایست که یک افق حیلی دور
 دستی را تماشا میکند، این احساس ناراحتی و نگرانی را مدتی
 باطمینان مینماید

صدای او مثل صدای سیمهای ویولون سل - م و بوازش کننده، و
 گاهی با یکوع حسنگی توأم میشد که آن ملاحظت مخصوصی میداد
 و در بهره رفته من هر وقت در شعاع معاشرت و صحبت وی واقع میشدم
 یکوع آسودگی، یکوع عاطفیان و ایمانی در خود احساس میکردم؛
 مثل اینکه این مرد همه آن حیرتانی را که در بدن محتاج است دارد
 گرمی عشق، قدرت سعادت بحسیند، شایستگی حمایت کردن و سر نماندی
 دادن، حرأت ریختن مال و هستی خود سر بر قدمهای زبی که
 دوست میدارد، لیاقت تأدب و تواضع و احترام کردن بجنس لطیف
 « تو الان خیال میکنی که من این مقدمه را برای این چندم که
 از تو برسم چگونه جواب این نامه را بدهم و خلاصه برای اینچندم میل

و خواهش قلبی خود نصیحت و دستور ترا بهانه کم کاش اینطور بود ، کاش سیامک ایقدر اصرار و سماحت در گرفتن جواب قطعی از من نمیکرد ، یا الاقل کاش من میتوانستم بیشتر از این ظفره زده او را با جوابهای مبهم و دوپهلوی سرگردان کم .

« این رویه‌ای که من در مقابل او پیش گرفته و دائماً او را میان یأس و امید نگاه داشته بودم گویا تأثیر بدی بر اعصاب او نموده و او را خسته و سریع‌التأثر و زود روح کرده بود . همین جهت در اولین فرصتی که مرا تنها گیر آورد راه گریز و فرار را برویم بسته از من تقاضا کرد یاو جواب بدهم . معینده او « برای روح اسنان هیچ عذابی مرا حتمتر و هیچ شکنجه‌ای هولمتر از شك بیست حتی یأس و ناکامی ناهمه تاریکی و دردی که دارد از رند گامی در شك بهتر است عشق که پشت این دیانس میتوان ناهید وقتی آلوده بشک و ریست شد بمصیبت و بدبختی تبدیل شده از هر جهمی سوران تر میشود » و سایر این از من محو است تکلیف او را روشن کرده از شك بیروش آورم

« مبهم مثل کسی که هول میشود ، یا کنار دره‌ای سر گیجه گرفته خود را پرت میکند عاف‌الگیر شده بجای همه حیرت او جواب رد دادم
 « من فرود آمدن صاعقه را در درخت یا عمارتی ندیده‌ام ولی خیال میکنم تأثیر حرف من بر او هیچ کسرا و صاعقه‌ای که بر يك حمار کهن سال تنومند خورده تمام عرور و ریسانی و سر بلندی او را در يك طرفه‌المن محو و نابود میکند . بود این قیافه مردانه و پرا عرور ، در يك لحظه همان